

**دُم قشنگ روباه شکمو**

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود...



یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود

روزی روزگاری روباهی در جنگل بلوط زندگی می کرد. او دم خیلی قشنگی داشت، برای همین دوستاش به او دم قشنگ می گفتند. دم قشنگ روزها در میان دشت و صحرا می گشت و خرگوش و پرنده شکار می کرد و می خورد و وقتی سیر میشد به جنگل بلوط بر می گشت و توی لونه اش استراحت می کرد. یه روز دم قشنگ چندتا کبک خوشمزه شکار کرد و خورد و حسابی سیر شد. او خوشحال بود و برای خودش آواز می خوند:

**یه کبک خوردم یه تیهو****دویدم مثل آهو****دمم خیلی قشنگه****قشنگه رنگ وارنگه****لای لای لالا لالایی****همه میگن بلایی****همه میگن یه روباه****روباه ناقلاایی****لای لای لالا لالایی**

اون آواز می خوند و به طرف لونه اش می رفت که به یک درخت بلوط که داخل تنه ش سوراخ بود رسید. بوی غذا از داخل تنه ی درخت به مشامش رسید. هیزم شکن هایی که همون نزدیکی کار می کردند، نهارشون را که نون و گوشت بود، داخل تنه ی درخت گذاشته بودند. دم قشنگ که روباه شکمویی بود، داخل تنه ی درخت رفت و هرچه غذا اونجا بود خورد، اون قدر خورد و خورد تا شکمش باد کرد. وقتی خواست از تنه ی درخت خارج بشه، نتونست چون شکمش حسابی باد کرده و گنده شده بود و توی سوراخ گیر می کرد.

دم قشنگ شروع به گریه و زاری کرد. صدای ناله هاش به گوش دوستش زیرک رسید. زیرک، روباه زرنگ و دانایی بود. وقتی دید دم قشنگ توی تنه ی درخت گیر کرده، فکری کرد و گفت: «دوست شکموی من، کمی صبرکن تا غذات هضم بشه و شکمت کوچیک بشه، اونوقت می تونی از تنه ی درخت بیرون بیایی. آخه گذشت زمان بعضی از مشکلات را حل می کنه. نگران نباش، فقط حوصله داشته باش.»

دم قشنگ به حرفای زیرک خوب گوش داد. اون چاره ی دیگه ای نداشت، باید صبر می کرد تا غذاش هضم بشه و شکمش کوچیک بشه و اندازه ی اولش بشه و بتونه بیرون بیاد. فقط دعا می کرد هیزم شکنها به این زودی برنگردند و اونو تو این وضعیت نبینند.

خوشبختانه شکمش زود کوچیک شد و نتونست از تنه ی درخت خارج بشه. اون دوتا پا داشت، دوتا هم قرض کرد و از اونجا فرار کرد و به لونه ش رفت و خوابید. از اون روز به بعد، دم قشنگ دیگه بی احتیاطی نکرد و توی هر سوراخی وارد نشد و دست از شکم پرستی برداشت. آخه می ترسید بازم تو یه سوراخ گیرکنه و نتونه از اون بیرون بیاد! قصه ی ما به سر رسید کلاغه به خونه ش نرسید.